

# The Antiques

Mahsa Moheballi &  
Maryam Zehtabi Sabeti Moqaddam

## عتیقه ها

موهای نارنجی‌اش را پهن کرده روی دسته‌ی کاناپه و ساعدش را گذاشته روی چشم‌هاش. با این لباس خواب لیمویی ساتن که بیشتر به لباس شب می‌ماند و آن ماتیک سرخابی کم رنگ، وانمود می‌کند که اهمیتی نمی‌دهد، اما در فکر اوست. مثل هر شب، سر ساعت هشت دوش گرفته، قرص خوابش را خورده و روی کاناپه دراز کشیده تا به ملاقاتش برود و تو همین طور نشسته‌ای و به روبروت خیره شده‌ای.

چند لحظه‌ی دیگر که به خواب برود، مرد سیاهپوست در قصرش منتظرش است؛ نشسته بر یکی از همان قالیچه‌های ابریشمی و تکیه داده بر مخده‌ای زربفت. حتما روبروش می‌نشیند و جام شراب را از دستانش می‌گیرد و ران‌های خوش ترکیب‌اش را توی لباس خواب ساتن‌اش جا به جا می‌کند و... نباید قبول می‌کردی. شاید هم تقصیر او بود. اگر آن قدر اصرار نکرده بود تا خانه‌ی قدیمی سه راه ضراب‌خانه را بفروشی و بیایید این جا، پای کوه، آپارتمان لوکس بخرید؛ اگر این سرامیک‌های خاکستری را برای کف انتخاب نکرده بود؛ اگر آن کاناپه‌ی فیروزه‌ای را آن جا پای آن پنجره نگذاشته بود؛ اگر دیوارهای این خانه آن قدر سفید نبود، هرگز آن خواب را نمی‌دیدي.

توی کوچه پس کوچه‌های شهری قدیمی، قدمی‌زنی بی آن که بدانی کجا می‌روی. مانند توریستی که به شهر ساحلی کوچکی آمده و می‌داند که هفته‌ها وقت دارد تمام سوراخ سنبه‌های شهر را سرک بکشد، با طمانینه میان غرفه‌ها قدم می‌زنی و به مقرنس‌های سقف مغازه‌ها با حجم‌های تودرتوی‌شان خیره می‌شوی. شبیه شهرهایی است که میان عکس‌های کتاب‌های قدیمی دیده‌ای. اما یادت نمی‌آید چه کتابی. مردهایی لاغر اندام با سیبل‌های فیطانی و عرق‌چین‌های گل‌دوزی شده میان غرفه‌ها نشسته‌اند و به زبانی عجیب؛ چیزی میان عربی و عبری، حرف می‌زنند. رهگذرانی مانند تو نیز می‌گذرند، اما انگار که هم دیگر را نمی‌بینند. تو بی‌خیال میان غرفه‌ها قدم می‌زنی و اجناس را زیر و رو می‌کنی و پارچه‌های زربفت در میان بوی عود و ادویه از جلوی چشمانت می‌گذرد که ناگهان احساس می‌کنی چیزی غریب در همان نزدیکی‌ها تو را به خود می‌خواند. مجسمه‌ی فیلی است از چوب صندل که نگین عقیقی روی پیشانی‌اش قرار دارد. فیل غمگین به تو نگاه می‌کند. فروشنده آن را در مقابل سکه‌ای که عکس سوسماری رویش نقش شده، به تو می‌فروشد. تنها سکه‌ای که در جیب شلوارت است و تو نمی‌دانی که از کجا آورده‌ای اش. فیل چوبی را به اتاقت در هتل می‌بری و بالا سر تخت خواب روی میز قرار می‌دهی. روی تخت دراز می‌کشی و بلافاصله از خواب بیدار می‌شوی.

دراز کشیده روی تشک خوشخواب کنارت و ملحفه‌ها را دورش پیچیده. هنوز گیج آن خواب عجیبی. سیگاری از روی زمین برمی‌داری و آتش می‌زنی و خیره می‌شوی به تابلوی آبستره‌ی روبروی تخت خواب. نباید برایش تعریف می‌کردی. اما کردی. صدایش نزدی. می‌دانستی دارد گوش می‌دهد. ریز به ریز تمام ماجرا را برایش تعریف کردی.

چرخ می‌زند و آرنج‌اش را زیر سر می‌گذارد. سیگار را از دستات می‌گیرد و از فیل چوبی می‌پرسد. این که آیا از چوب صندل اصل است و نگین عقیق‌اش چند قیرات است. تو می‌گویی که نمی‌دانی. کاملاً مجذوب شده است. از رخت خواب بیرون می‌آید، با یک حرکت لباس خواب را از تن‌اش بیرون می‌آورد و به حمام می‌رود. حرکاتش سبکی و نرمی خاصی دارد؛ یک جور شغف غریب زیر پوستش دیده است. صبحانه می‌خوری و به سر کار می‌روی. شب می‌گویی که قیمت آن



مجمسه دست کم سی صد هزار تومان است. تمام روز را میان عتیقه‌فروشی‌های خیابان منوچهری گشته است تا قیمت فیل چوبی را پیدا کند. به تو تبریک می‌گوید که توانسته‌ای تنها با یک سکه‌ی سوسمار نشان صاحب چنین مجسمه‌ای شوی و پیشنهاد می‌کند تا به مناسبت این اتفاق شام را در رستوران چینی بخورید.

شام را زیر نور فانوس‌های کاغذی قرمز رنگ می‌خورید. چشمان‌اش میان روسری لاجوردی بیشتر از همیشه می‌درخشد. با احتیاط تکه‌های میگو را به دهان می‌برد تا خط لب سرخابی‌اش آسیمی نبیند و مدام از اشیاء عتیقه‌ای می‌گوید که در بازار دیده است و تو خیره می‌شوی به آن صورت مهتابی و باز و بسته شدن لب‌ها و به خانه‌ی سه راه ضرابخانه فکر می‌کنی؛ به آن سنگ‌های کهربایی کف و آن میل‌های چوبی کنده کاری شده که از عمویت به ارث برده بودی.

باز همان بازار قدیمی. همان بوها و همان اصوات عجیب و غریب و همان فروشنده‌های سیبل قیطانی و باز هم صدایی که تو را به خود می‌خواند و این بار از یک چراغ برنجی. چیزی شبیه چراغ علاءالدین با نگین‌های سبز و سرخ و باز هم همان یک سکه‌ی سوسمار نشان در ازای آن.

صبح پیش از آن که بیدار شوی کنارت نشسته است. با لیوان آب پرتقالی در دست. از خوابات می‌پرسد و تو از چراغ برنجی می‌گویی و او بوسه‌ای بر پیشانی‌ات می‌نشانند و باز با سرخوشی لباس می‌پوشد و می‌رود.

شب شادمان دست‌ها را دور گردنات حلقه می‌کند و عکس آن چراغ جادو را در کتابی که همان روز خریده به تو نشان می‌دهد و می‌گوید که تمام عتیقه‌فروشی‌های شهر را زیر پا گذاشته و تنها توانسته عکسی شبیه به آن چراغ برنجی پیدا کند که در یکس دو موزه‌ی معروف است و قیمتی برایش قابل تصور نیست. به مناسبت این اتفاق شام را توی ایوان می‌خورید؛ در میان عطر گل‌های داوودی و شمع‌های کافوری و درخشش موهای پر چین و تاب که روی شانه‌های برهنه‌اش افشاند و تو دیگر به خانه‌ی سه راه ضرابخانه با آن گچ‌بری‌های قدیمی و آن درهای چوبی با شیشه‌کاری‌های رنگی فکر نمی‌کنی.

همان بازار قدیمی و همان بوها و همان اصوات عجیب و باز همان صدا که تو را به خود می‌خواند و همان سکه‌ی سوسمار نشان و این بار در ازای ششلولی قدیمی با دسته‌ای نقره کاری شده. ششلول را به اتاقات در هتل می‌بری و بالا سر تخت خواب می‌آویزی و خیلی زود به خواب می‌روی.

صبح دیرتر از معمول از خواب بیدار می‌شوی. لباس‌اش را پوشیده و آماده‌ی رفتن است. فنجان قهوه‌ات را به دستات می‌دهد و با عجله مشخصات ششلول را می‌پرسد و در دفترچه‌ی یادداشت‌اش می‌نویسد و بوسه‌ای بر گونه‌ات می‌نشانند و می‌رود. شب بعد از این که باز با دقت از نقش و نگار نقره کاری ششلول می‌پرسد؛ سرانجام دست‌ها را با شعفی کودکانه به دور گردنات حلقه می‌کند و می‌گوید که حالا دیگر مطمئن است که آن ششلول متعلق به شاه عباس اول است و از هفتاد سال پیش که از موزه‌ای در هند به سرقت رفته، همه به دنبال‌اش بوده‌اند. به تو تبریک می‌گوید که توانسته‌ای تنها در مقابل یک سکه‌ی سوسمار نشان آن را به دست آوری. گونه‌هایش را میان کف دستانت می‌گیری و به چشمان‌اش که بیشتر از همیشه می‌درخشد خیره می‌شوی.

شب بعد می‌گوید که می‌خواهد همراهت باشد و تمام آن اشیاء را از نزدیک ببیند و لمس‌شان کند. هر دو یک قرص خواب می‌خورید و سرتان را روی یک بالش می‌گذارید و هر دو در یک لحظه به خواب می‌روید.

میان همان بازار قدیمی هستی، اما او نیست. ساعت‌ها میان غرفه‌ها قدم می‌زنی و پارچه‌های زریفت و اشیاء قدیمی را زیر و رو می‌کنی، اما نه او را می‌یابی و نه صدایی تو را فرا می‌خواند. به اتاقات در هتل باز می‌گردی که حالا دیگر پر است از اشیاء عتیقه‌ای که طی این چند ماه خریده‌ای. سکه‌ی سوسمار نشان را از جیبات بیرون می‌آوری و روی پاتختی میان مجسمه‌ی برنزی بودا و گلدان میناکاری می‌گذاری و به خواب می‌روی.

صبح با اخم از کنارت بر می‌خیزد و بی آن که حرفی بزند به حمام می‌رود. سر صبحانه گله می‌کند که تو قالش گذاشته‌ای و او ساعت‌ها در میان بازار انتظارت را کشیده. می‌گویی که شاید آن جایی که او رفته همان بازار خواب تو نبوده، اما او مطمئن است که بازار را درست آمده و معتقد است که تو آن قدر سرگرم تماشای اشیاء بوده‌ای که او را فراموش کرده‌ای. شب آرام دست‌هایت را به دور کمرش حلقه می‌کنی و موهای نارنجی‌اش را می‌بوسی و در گوش‌اش نجوا می‌کنی. با هم به خواب می‌روید، هر دو در يك لحظه.

همان بازار قدیمی و همان بوهای سر گیجه آور. ساعت‌ها توی بازار پرسه می‌زنی و به تمام غرفه‌ها سرک می‌کشی، اما باز هم اثری از او نمی‌یابی. دیگر داری مطمئن می‌شوی که او در خواب دیگری و در بازار دیگری است که ناگهان فقط برای لحظه‌ای پریبانش را در آن دورها می‌بینی. همان لباس خواب لیمویی را بر تن دارد و دستش را در بازوی مرد سیاه پوستی آویخته است.

صبح زودتر از او از خواب بیدار می‌شوی. بازوهایش را بالای سر برده و دور موهای افشان‌اش حلقه کرده و لبخند غریبی بر لب دارد. بیدار می‌شود و بی آن که حرفی بزند به حمام می‌رود. تو هنوز روی تخت دراز کشیده‌ای و سیگار می‌کشی که با هوله کنارت روی لبه‌ی تخت می‌نشیند و می‌گوید که از ابتدا هم فکر احمقانه‌ای بوده که خواسته به خواب‌های تو بیاید و می‌گوید به نظرش این امکان ناپذیر است که کسی به خواب دیگری برود و بی آن که منتظر پاسخی از جانب تو بشود لباس می‌پوشد و می‌رود. شب کنارش دراز می‌کشی بی آن که دست‌ها را دور کمرش حلقه کنی یا موهایش را نوازش کنی و به خواب می‌روید.

باز همان بازار قدیمی. اما این بار پشت دیواری کمین کرده‌ای. باز هم دست‌اش را در بازوی مرد سیاه پوست آویخته و خنده‌کنان میان بازار قدم می‌زنند. همان لباس خواب لیمویی را پوشیده و آرایش ملایمی هم روی صورتش است. مرد سیاه پوست با تبختر در کنارش راه می‌رود و گاهی با اشاره چیزی را به او نشان می‌دهد. او سر تکان می‌دهد و بعد چند مرد لاغر اندام که دنبالش‌اند، شیء مورد نظر را در کجاوه‌ای می‌گذارند و دوباره به راهشان ادامه می‌دهند. به اتاق هتل بر می‌گردی و روی تخت دراز می‌کشی و در میان اشیاء عتیقه‌ات به خواب می‌روی.

صبح اصلا به رویش نمی‌آوری. او هم بی آن که حرفی بزند، صبحانه نخورده لباس می‌پوشد و بیرون می‌رود. تو تصمیمات را گرفته‌ای؛ سر کار نمی‌روی. می‌دانی که تا شب بر نمی‌گردد. قوطی قرص خواب را بر می‌داری و همراه صبحانه پنج قرص خواب می‌خوری، نیم ساعت بعد پلک‌هایت سنگین شده. روی کاناپه دراز می‌کشی و به خواب می‌روی.

شب است و اکثر غرفه‌ها تعطیل. از رهگذران نشان مرد سیاه پوست را می‌گیری. مرد که به جوکی‌های هندی می‌ماند، با ایما و اشاره نشانی‌ای به تو می‌دهد.

خانه‌اش شبیه قصر پادشاهی هزار و يك شبی است؛ با شیشه‌های رنگی و فرش‌های ابریشمی و طاق‌های مقرنس آبیینه کاری. مجسمه‌های مرمرین و برنجی و تابلوهای مینا کاری و ظرف‌های سفالین، جا به جا توی فرورفتگی دیوارها قرار دارند. از اتاقی در طبقه‌ی فوقانی صدای موسیقی به گوش می‌رسد. از پله‌هایی پیچ در پیچ بالا می‌روی و او را نشسته بر فرشی ابریشمین و تکیه داده بر مخده‌ای زر بفت در بالای اتاق می‌بینی. زنی در سمت راست‌اش نشسته و عود می‌نوازد و زنی دیگر چنگ به دست در کنج دیگر اتاق است. دست‌ها بر سینه خیره می‌شوی به چشمان درشت‌اش که سفیدی‌شان رعب آور است و هول انگیز. لحظه‌ای نگاهش با نگاهت تلاقی می‌کند. با اشاره‌ی سر نوازندگان را مرخص می‌کند و تو را دعوت می‌کند بنشینی. روبه‌رویش می‌نشینی و جام شرابی را که به تو تعارف می‌کند از دستش می‌گیری. لبخندی به پهنای صورتش بر لب دارد و همان طور که آرام جام شرابش را به لب می‌برد می‌گوید که می‌داند برای چه به دیدن‌اش رفته‌ای. می‌گوید که همسرت زن شیرینی است و اطلاعات گسترده‌ای در زمینه‌ی اشیاء عتیقه دارد و از وقتی که با او آشنا



شده، لذت می‌برد که روزها توی کوچه پس کوچه‌های شهر قدم بزند و عتیقه بخرد. مرد مؤدبی است و رفتار دوستانه‌ای دارد. از تو دعوت می‌کند تا اتاق‌های دیگر قصرش را نشان‌ات دهد. به اتفاق دالان‌های تو در تو را می‌گردید و او مدام جلوی اشیاء مختلف می‌ایستد و توضیحی درباره‌ی شان می‌دهد. این که هر کدام متعلق به چه دوره‌ای است و چه طور موفق شده تا آن شیء را تصاحب کند. می‌گوید که صاحب کارخانه‌ای در آفریقای جنوبی است، ولی سال‌هاست که عادت کرده در خواب‌هایش به این شهر قدیمی بیاید و عتیقه بخرد. سر انجام می‌گوید که حاضر است دیگر همسرت را به خواب‌هایش راه ندهد، اما به شرطی که تو تمام آن عتیقه‌هایی را که طی این چند ماه خریده‌ای به او بدهی. توضیح می‌دهد که چه طور سال‌ها به دنبال آن مجسمه‌ی فیل یا آن چراغ برنجی بوده و بی آن اشیاء چه قدر گنجینه‌اش ناقص است. می‌گویی که باید فکر کنی. از مهمان نوازی‌اش تشکر می‌کنی و به اتفاق در هتل بر می‌گردی. روی تخت دراز می‌کشی و سیگاری روشن می‌کنی. تابلوهای مینا کاری و مجسمه‌های برنزی و مرمرین اطرافت را فرا گرفته است. فیل چوبی هم چنان غمگین نگاهت می‌کند و دسته‌ی نقره کاری شش‌سول شاه عباس بالای سرت می‌درخشد. به یاد موهای نارنجی همسرت می‌افتی و تالوهای چشم‌ان‌اش میان آن روسری لاجوردی، و به سرامیک‌های خاکستری و دیوارهای سفید خانه‌ی تان فکر می‌کنی و به یاد خانه‌ی سه راه ضرابخانه می‌افتی. پنجره‌های مشبک رنگین را به خاطر می‌آوری و سنگ‌های کهربایی کف را و پنه‌های دست دوز مادرت را. تصمیمات را می‌گیری و به خواب می‌روی.

حالا دیگر مدت‌هاست که با هم شام نخورده‌ید. وقتی که از سر کار به خانه برمی‌گردی او شام‌اش را همراه با قرص خوابش خورده و روی کاناپه دراز کشیده و بازوان‌اش را دور سرش حلقه کرده و به خواب رفته است. همیشه هم همان لبخند غریب را بر لب دارد. شام‌ات را به تنهایی، در حالی که به تابلوی آبستره‌ی روبروی میز غذا خوری خیره شده‌ای، می‌خوری و می‌خوابی.

توی آن بازار قدیمی هر شب می‌ببی‌اش که بازو در بازوی آن مرد سیاه‌پوست کارخانه‌دار میان غرفه‌ها می‌چرخد و عتیقه می‌خرد. سعی می‌کنی نگاهتان با هم تلاقی نکند. او هم همین طور.

She lays her red head on the arm of the sofa, covering her eyes with her wrist. In her lemon satin night gown, which looks more like an evening dress, and her pale magenta lip stick, she feigns indifference, but she's thinking about him. As in every night at 8 o'clock sharp, she has already taken a shower, has taken her sleeping pill, and has lain on the sofa to go visit him. And here you are – sitting up, staring into space.

When she drifts off in a few minutes, the black guy would be expecting her, sitting on a silk rug, leaning on a gilded cushion in his palace. She would definitely sit in front of him, take the wine glass from his hands and move her pretty hips in her satin night gown and... You shouldn't have given in. But perhaps it was her fault. Had she not insisted on selling the old house at Zarabkhane intersection to buy a luxurious apartment by the foot of the mountain; had she not chosen these gray tiles for the floor; had she not put the turquoise sofa there under the window; had the walls of this apartment not been so white, you would have never had that dream.

*You're walking in the back streets of an old town, not knowing where you are. Like a tourist in a beach town who knows he has weeks to spare to look in every nook and cranny of the town, you walk indulgently through the stalls and watch their intricate arched roofs.*

*The town resembles the ones you have seen in old books. But you have a hard time remembering their names. Thin men with curling mustachios and embroidered skull caps are seated in the stalls, talking in a bizarre language, something between Arabic and Hebrew. People, like you, pass by as if invisible to one another. You stroll through the stalls, casually browsing. You eye the gilded fabrics amid the scent of candles and condiments and are suddenly struck by a weird sensation as though some uncanny power beckons you.*

*It is an elephant sculpture made of sandalwood with an agate stone on its forehead. The elephant watches you mournfully. The vendor sells it to you for a coin featuring a lizard. It's the only money you have on you, and you don't have the slightest clue how on earth it has turned up in your pocket. You take the wooden elephant to your hotel room and put it on the night stand. You lie on the bed and immediately wake up.*

She's lying beside you, wrapped up in the bed sheet. You're still befuddled by the dream. You pick a cigarette from the floor and stare at the abstract painting facing your bed.

You shouldn't have told her about it. But you did. You didn't ask her to listen. You knew she was listening. You described your dream to her down to the last detail.

She rolls around, props her head up with her hand, takes the cigarette from you, and asks you about the wooden elephant; whether its sandalwood was authentic or the agate stone pure. You tell her that you don't know. She's absolutely thrilled. She leaves the bed, takes off her night gown, and goes to the bathroom. Her movements have a special light and fluid quality to them. She's glowing with an unusual exuberance. You eat breakfast and leave for work.

At night, she says that the elephant is worth at least a hundred dollars. All day she has searched in the antique shops of Manoochehri Street and has finally found the elephant. She congratulates you and suggests that you celebrate this occasion in a Chinese restaurant.

You eat the dinner under the light of red paper lanterns. Her azure scarf makes her eyes shine even more than before. She painstakingly places the shrimp in her mouth, careful not to let it touch her magenta lipstick, and relentlessly rambles

about the antiques she saw today in the market. You stare at her pale face and the movement of her lips and think about the old house at Zarabkhane intersection, about its amber floors and the engraved wooden sofa you had inherited from your uncle.

*Once again, the same old bazaar. The same smells, the same strange sounds, the same salespeople with curling mustachios, and again something beckons you. This time, it is a brass lamp, like Aladdin's, with green and red gemstones and again the same lizard coin in exchange for it.*

When you wake up, she's sitting beside you, holding a glass of orange juice. She wants to know about your dream, and you tell her about the brass lamp. She kisses you on the forehead, gets dressed ecstatically, and leaves.

At night, she cheerfully wraps her arms around your neck and shows you the picture of that magic lamp in a book she bought today. She says she looked for the lamp in all the antique shops of the city but only found its picture. The lamp itself is kept in a famous museum and is priceless. To celebrate the occasion, you eat the dinner on the porch. Amidst the scent of chrysanthemums, camphor candles, and her shiny hair coiled over her bare shoulders, you no longer think about the house at Zarabkhane intersection, its old plaster work, its wooden doors, and its colorful glasswork.

*The same bazaar, the same smells, the same strange sounds, the same bizarre sensation, the same lizard coin – and this time, an antique revolver with a silver, embossed grip. You take the revolver to your room in the hotel, hang it on the wall over your bed, and soon go to sleep.*

You wake up later than usual. She's dressed and ready to leave. She hands you your cup of coffee and hurriedly asks about the properties of the revolver, writes them down in her



notebook, kisses you on the cheek, and leaves.

At night, having scrupulously asked you about the silverwork on the grip, she wraps her arms around your neck with a childlike joy, saying she's now sure that the revolver belonged to Shah Abbas I and that everybody has been looking for it for more than 70 years since it was stolen from a museum in India. She congratulates you for having been able to obtain it for only one lizard coin. Holding her cheeks with your palms, you stare into her eyes, which are glowing more than ever.

The next night she says she wants to accompany you to see all those antiques in person and touch them. You each take a sleeping pill, put your heads on the same pillow, and simultaneously fall asleep.

*The same old bazaar, but she's not there. You wander through the stalls for hours, glancing at the gilded fabrics and ancient objects, but you cannot find her and nothing seems to be beckoning you this time. You go back to your hotel room, which is by now full of antiques you have bought in the past months. You take the lizard coin out of your pocket and put it on the footlocker between the bronze Buddha sculpture and the enamel vase. You fall asleep.*

In the morning, she gets up from your side, frowning, and, without a word, goes to the bathroom. At breakfast, she complains that you abandoned her and kept her waiting for hours in that bazaar. You suggest that she probably went to a different bazaar, but she's positive she was in the right place and believes you became so engaged looking for the antiques that you forgot her. At night, you put your arms around her waist, kiss her red hair, and whisper in her ears. You both fall asleep at the same time.

*Back to the old bazaar and the same dizzying scents.*



*You walk in the bazaar for hours, but she's nowhere to be found. You're almost sure she's in another dream and another bazaar when you see her from afar. She has the same lemon night gown on and is walking arm-in-arm with a black guy.*

You wake up before she does. She's sleeping with her arms over her disheveled hair and a weird smile on her face. She gets up and, without a word, goes to the bathroom. You're still lying in bed smoking when she sits on the bed in her bathrobe, saying it was stupid of her to think that she could come to your dream; that it is impossible to go to another person's dream and, without waiting for your answer, she gets dressed and leaves. At night, without cuddling her or caressing her hair, you just lie next to her, and you both go to sleep.

*The old bazaar again. You're hiding behind a wall. Once more, she's laughing and walking arm-in-arm with the black guy. She's wearing the same lemon night gown and pale make-up. The black guy struts by her side and at times points to some antiques. She nods, and some scrawny men close behind them obediently put the object in a cart and again follow them. You return to your hotel room and lie on the bed and go to sleep amongst your antiques.*

In the morning, you restrain yourself from telling her that you know her secret. Without a word, and not eating breakfast, she gets dressed and leaves. You have made up your mind. You're not going to work today. You know she won't be back before night. You grab the sleeping pill case and take five sleeping pills with breakfast. In half an hour, your eyelids are already heavy. You lie down on the sofa and fall asleep.

*It's late and most of the stalls are closed. You ask the passersby about the black guy. A man resembling an Indian*

---

*yogi gives you the address in sign language.*

*His house reminds you of the royal palace in One Thousand and One Nights with all those colorful window panes, silk rugs, and coffered ceiling with mirrors and muqarnas. The wall niches are replete with granite and brass sculptures, enamelware and pottery. In a room downstairs, someone is playing music. You ascend the winding staircase and find the black guy sitting on a silk rug, leaning on a gilded cushion. In the right corner of the room, a woman is playing the lute. Another is sitting in the other corner, playing harp. You fold your arms on your chest and stare at his big eyes, the whites of which are terrifying and unnerving. His eyes meet yours for a moment. He dismisses the players, inviting you to take a seat. You sit in front of him and grab the glass of wine he's extending to you. He has a wide grin on his face and, lifting the glass to his lips, says he knows the reason for your visit. He says your wife is a sweet person and an antiques connoisseur; that, since he first met her, he has been delighting in walking the streets and buying antiques. He seems polite and friendly. He offers to show you around his palace. You two walk through the labyrinthine passageways where he frequently stops to comment on the antiques there, explaining what era they belong to and how he has obtained them. He says he owns a company in South Africa, but for years he has grown accustomed to exploring this old town and buying antiques in his dreams. In the end, he says he won't let your wife in his dreams anymore if you give him all the antiques you have collected in the past months. He says that he has been looking for the brass lamp and the elephant sculpture for years; that his treasure is incomplete without them. You tell him you'll think about it. You thank him for his hospitality and return*

*to your hotel room. You lie on the bed and light a cigarette. You're surrounded by enamelware and bronze and granite sculptures. The wooden elephant is watching you sadly, and the silver work on the Shah Abbas revolver is shining above your head. You remember your wife's red hair and the glow of her eyes in that azure scarf, the gray tiles and white walls of your apartment, and you think back to the Zarabkhane house. You recall the colorful window panes, the amber tiles of the floors, and the needlework your mother used to do. You make up your mind and go to sleep.*

It has been a long time since you last dined together. By the time you come back from work, she has already had dinner, taken her sleeping pills, and is lying on the sofa with her arms up around her head, sleeping. She still has the same weird smile on her face. You eat dinner alone, staring at the abstract painting hanging on the wall in front of the dining table. You then go to sleep.

*In that old bazaar, you see her each night roaming the stalls arm-in-arm with the black guy, buying antiques. You try not to make eye contact. Neither does she.*